

گفتار مردی راه بین هنگام مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
 گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
 از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام
 پس از و خشتی به حاصل کرده‌ام
 شیشه پر اشک دارم نیز من
 زنده برجیده‌ام بهر کفن
 اولم زان اشک اگر خونی دهید
 آخرم آن خشت زیر سر نهید
 وان کفن در آب چشم آغشته‌ام
 ای دریغا سر به سر به سرشته‌ام
 آن کفن چون در تنم پوشید پاک
 زود تسلیم کنید آنگه به خاک
 چون چنین کردید، تا محشر ز میغ
 بر سر خاکم نبارد جز دریغ
 دانی این چندین دریغا بهر چیست
 پشه‌ای با باد نتوانست زیست
 سایه از خورشید می‌جوید وصال
 می‌نیابد، اینت سودا و محال
 گرچه هست این خود محالی آشکار
 جز محال اندیشی او را نیست کار
 هرک او نهد درین اندیشه سر
 او ازین بهتر چه اندیشه دگر
 سخت‌تر بینم بهر دم مشکلم
 چون بپردازم ازین مشکل دلم
 کیست چون من فرد و تنها مانده
 خشک لب غرقاب دریا مانده
 نه مرا هم راز و هم دم هیچ کس
 نه مرا هم درد و محرم هیچ کس
 نه ز همت میل ممدوحی مرا
 نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
 نه دل کس نه دل خود نیز هم
 نه سر نیک و سر بد نیز هم
 نه هوای لقمه سلطان مرا
 نه قفای سیلی دربان مرا
 نه به تنهایی صبوری یک دم
 نه بدل از خلق دوری یک دم
 هست احوال من زیر و زیر
 همچنان کان پیر داد از خود خبر